

روز از شب گذشته بود
اسمی نداشت



رامتین شهرزاد
دفتر شعر

روز از شب گذشته بود

اسمی نداشت

دفتر شعر

سروده رامتین شهرزاد



انتشارات گیلگمیشان

تورنتو، کانادا، ۲۰۱۶

همه‌ی حقوق این اثر محفوظ و مخصوص ناشر است. این اثر مطابق قوانین بین‌المللی به ثبت رسیده است و هرگونه تکثیر و چاپ آن به استثنای نقل قول و به منظور نقد و بررسی، بدون اجازه کتبی ناشر ممنوع است. بازنشر مطالب این کتاب در وبسایت‌ها و شبکه‌های اجتماعی تنها با ذکر عبارت "منتشر شده توسط نشر گیلگمیشان" امکان‌پذیر است.

روز از شب گذشته بود اسمی نداشت - رامتین شهرزاد

تعداد ۷۶ ص. دفتر شعر

طرح جلد : سینا کیانی

کتابخانه ملی کانادا، شماره ثبت: ۹۷۸-۱-۹۲۷۹۴۸-۱۶-۳

روز از شب گذشته بود

اسمی نداشت

رامتین شهرزاد

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۵ - کانادا، نشر گیلگمیشان

ISBN: [978-1-927948-16-3](https://www.isbn-international.org/product/978-1-927948-16-3)

Gilgahmishaan Publishing

Gilgamishaan-2016

یادداشت ناشر

داستان جدا شدن تدریجی جامعه دگرباشان جنسی ایران و درخواست‌های پناهجویی و پناهندگی آنان در دیگر سرزمین‌ها را به هزار و یک شکل گوناگون می‌توان بیان کرد. رامتین شهرزاد، این مرتبه روایت شخصی خودش از پناهندگی و پناهجویی را در قالب شعر سپید نوشته است.

دفتر شعر «روز از شب گذشته بود، اسمی نداشت»، تازه‌ترین شعرهای اوست که در ترکیه، شهرهای استانبول و دنیزلی و در شهرهای منطقه ونکوور کانادا نگاشته شده‌اند. کتاب در مجموع شامل بر ۳۰ شعر است و انتشارات گیلگمیشان آن را در روز ۲۴ سپتامبر ۲۰۱۶ منتشر می‌کند. ۹ سال پیش، محمود احمدی نژاد، در همین روز به دانشگاه کلمبیا در شهر نیویورک رفت و ادعا کرد در ایران همجنس‌گرا وجود ندارد. انکاری که همچنان مقامات کشوری ایران به شکل‌های گوناگون آن را ادا می‌کنند.

انکاری که باعث شده تا هویت جنسی و گرایش جنسی و حقوق دگرباشان جنسی از صحبت رسانه‌ها و دانشگاه‌ها و مدارس ایران دور بماند. انکاری که دگرباشان جنسی را از خانه می‌راند و راهی دیگر کشورها می‌کند. این دفتر شعر، روایت تاثیرگذاری این انکارهاست بر زندگی جوانان این وطن که در سرزمین‌های دیگر به دنبال یافتن خانه و آینده خود هستند.

شاعر، وبلاگ‌نویس و روزنامه‌نگار همجنس‌گرای ایرانی، مقیم کشور کانادا است. فعالیت خود را با وبلاگ «[پسرهای کوچک پستی](#)» در سال ۲۰۰۵ شروع کرد، بعد از آن مدتی سردبیر مجله اینترنتی «[چراغ](#)» بود و در رسانه‌های مختلف از جمله صفحه دگرباش [وبسایت رادیو زمانه](#) و [بی‌بی‌سی فارسی](#)، مطالبی در خدمت جامعه دگرباش ایرانی منتشر کرد.

کتاب‌های الکترونیک رامتین شهرزاد را بیشتر انتشارات گیلگمیشان در تورنتو کانادا منتشر کرده‌اند و لینک‌های دانلود آنها در [وبلاگ](#) کتاب‌های او موجود است.

در میان این کتاب‌ها، دفترهای شعر او، «قایم‌باشک ابرها»، «فرار از چهارچوب شیشه‌ای» و «راک‌اندربول» قرار دارند.

همچنین در میان آثار ترجمه شهرزاد، می‌تواند به ۵ جلد مجموعه آثار نمایشی سارا کین، «امریکا و چند شعر دیگر» سروده الن گینزبرگ و شعر بلند «خاکسترهای آبی» سروده ژان-پل دُوا اشاره کرد.

شهرزاد، «قلب معمولی» و «سرنوشت من»، نمایشنامه‌هایی از لری کرامر، «کویر» رمانی از ویلیام اس بارز و منتخبی از داستان‌های کوتاه همجنس‌گرایان را در دست ترجمه و انتشار دارد.

«روز از شب گذشته بود، اسمی نداشت» جدیدترین شعرهای او است و پیش از این سه شعر از این دفتر در [وبسایت شهرگان](#) (وابسته به مجله شهروند بی‌سی در شهر ونکوور کانادا) منتشر شده بودند.

وراجی در سرزمین هزار و هزار مسجد

رامتین شهرزاد

چه کسی فکر می‌کند آینده‌اش در آوارگی شکل می‌گیرد؟ من که چنین فکری نداشتم.

داشتم تهران زندگی‌ام را می‌کردم، نان و ماستم را می‌خوردم و ترجمه‌ام را می‌کردم، اینجا و آنجا می‌نوشتیم. به شوخی می‌گفتم هفت تا اسم مستعار دارم و هفتمی‌اش امضا محفوظ است. ولی آینده را که نمی‌شود پیش‌بینی کرد، می‌شود؟

یک موقعی من استانبول بودم و در اتاقی به کوچکی یک گنجبه ولو بودم بر یک مبل باریک که دو نفری شب‌ها بر رویش می‌خوابیدیم بدون اینکه بدانیم قرار است چه بشود و در اسکایپ با ساقی قهرمان صحبت می‌کردم و پرسید چرا آمدی؟ هنوز نمی‌دانستم چه می‌خواهم بکنم، ولی می‌دانستم چرا آمده‌ام. آمده بودم چون وجودم لبریز هراس شده بود، چون داشتم وجودم را ازم جدا می‌کردند تا آن را تبدیل به یک روبات در خدمت خودشان بکنند. من فرار کرده بودم تا این اتفاق نیافتد.

بعدها، ساقی گفت شماها به موقع می‌پرید، ده سانتی اینکه گیرتان بیاندازد.

بعدها، الهام می‌گفت این‌ها مرزها را باز گذاشتند که ماها برویم و فرار کنیم. چون می‌دانند خارج بشوی دیگر بی بال و پر می‌شوی. می‌گفت مگر چند نفر خارج شدند و کارهای ایران‌شان را ادامه دادند؟ آدم‌ها می‌روند سر زندگی‌شان.

بعدها، الهام می‌گفت اگر آدم قرار باشد توی ایران فقیر باشد و کارگری کند و بعد بیاید خارج از ایران و فقیر باشد و کارگری کند، خوب چرا باید بیاید؟

اسمی نداشت

می دانید، سوال‌ها پشت سر هم شکل می‌گرفتند. قبل آمدن، بعد آمدن، بعد سکنی گزیدن.

اینجا، توی ساحل غربی کانادا که شبیه به یک رویای دست نیافتنی است، شبیه است به یک سیاره دوست داشتنی در مجاورت جهنمی که از آن گریخته‌ای، صبح‌ها بیدار می‌شوم و بعضی وقت‌ها به آفتاب، یا به ابر، یا به باران نگاه می‌کنم و بی هیچ دلیلی گریه می‌کنم. موسیقی گوش می‌کنم و گریه می‌کنم.

چون رفتی از ایران و آنچه با خودت برده‌ای تنهایی‌ای بی‌پایانی است که قاطی چمدان‌هایت شده است و هر روز اوج می‌گیرد بر وجود تو. تو را زیر حضور خودش له می‌کند: تنها، دور از خانواده، فامیل، دوست، آشنا، زبانی که می‌شناختی، فرهنگی که داشتی.

این‌ها، تمامی‌شان شعرهای بخش دوم کتاب است. شعرهایی سرتاسر شخصی، لبریز از شکل‌های مختلف تنهایی.

شعرهای بخش نخست، سراسیمگی نزدیک به دو سال زندگی‌ام در ترکیه است: سرزمینی که روزی پنج مرتبه اذان می‌گفتند و سر می‌دواندی، هزار در هزار مسجد بود رودرویت، پشت سرت، در کنارت، در همه جا.

هرچند آنچه نگران می‌کند، نه دنیای خارجی ترکیه است و زبان تازه و فرهنگ جدید، بلکه نگرانی بیشتر از داخل جامعه پناهجویانی بود که همراهشان بودی.

وراجی، خاله زنکی، غیبت همیشه بود. کاری‌اش هم نمی‌شد کرد، آدم‌های مختلف از سطوح مختلف تحصیل و فرهنگ کنار هم به اجبار قرار گرفته بودند و همه خسته، همه عصبانی، همه منتظر، همه ناآرام، خب، تمامی این رنج‌ها یک جوری بیرون می‌ریخت و یک راهش آزار دادن بقیه بود.

برخی صمیمی‌ترین دوست‌هایم بیشتر از همه اذیتم کردند.

یک راهم برای آرام شدن، نوشتن بود. این‌ها شعرهای بخش نخست کتاب هستند: شعرهایی لبریز از حس‌های احمقانه و کودکانه، پر از قضاوت، پر از ناآرامی و پریشانی.

حالا، بعد از دو سال و اندی زندگی کانادایی، از نوشتن این شعرها پشیمان نیستم، هرچند سرپایشان لبریز قضاوت‌های ضعیف است: چون این‌ها اتفاق افتادند، بر وجود سنگینی کردند و حالا تابلوهای کوچکی هستند از زندگی دوران پناهندگی.

برای همین هم آنها را منتشر می‌کنم: چون از یک موقعی باید سکوت را کنار گذاشت و صحبت کرد. چه راهی بهتر از اینکه از بدی‌ها بگویی و تلاش کنی به خوبی‌ها برسی؟

ننوشته‌ام سوژه شعرها که هستند، ولی از تک به تک‌شان معذرت می‌خواهم به خاطر قضاوت‌هایم. و مرسی که در کنارم بودید، مرسی که اذیتم کردید و نگذاشتید زیر صرف تنهایی له بشوم.

و ممنون از امید پارسا و از ساقی قهرمان که باری دیگر امکان انتشار شعرهایم را فراهم آورده‌اند.

مانند همیشه، به امیدواری آینده

رامتین شهرزاد

فهرست شعرها:

دفتر تبعید و فراموشی

۱- تبعید در خود

۲- دسته‌ای پسر بچه‌های تنها

۳- بیمارِ درون

۴- فرار از خودم

۵- توهم بیرونی

۶- وراجی

۷- پسر بچه‌های تنها

۸- درب به درب

۹- در تلاطم

۱۰- ماسک

۱۱- بالماسکه

۱۲- در جاده

۱۳ - ترسید و پکید

۱۴ - پرستش

روز از شب گذشته بود

اسمی نداشت

۱۵ - برخواسته

۱۶ - وحشت

۱۷ - در ویرانی

۱۸ - عشق / بازی

۱۹ - درازا

۲۰ - عشق / عشق

۲۱ - آرزو / مهمانی

۲۲ - آن بیرون

۲۳ - عشق / عشق

۲۴ - باران سیاهی

۲۵ - دیوانگی محض

۲۶ - مهمانی

۸ روز از شب گذشته بود

اسمی نداشت

۲۷ - در نزدیکی

۲۸ - لاله، سپید یا سرخ

۲۹ - دو هزار و چرندیات میلادی

۳۰ - بعد از این مرگ

در تبعید و فراموشی

دفتري از شعرها و لبريز از قضاوت‌هاي شخصي و خودخواهانه بر موضوع پناهندي دگرباشان جنسي
ايراني در کشور ترکیه، متمرکز بر شهر دنيزلي که در سال‌هاي ۲۰۱۲ تا ۲۰۱۴، نزديک به ۲۰ ماه در آن
زندگي کردم، پناهجو و بعد پناهنده بودم و عاقبت به کشور کانادا رفتم. و البته، زندگي در کانادا، خوبی‌ها
و تنهایی‌هايش.

تبعید در خود

اولین پسری بود در تبعید دیدم
به اندازه تمام روشنی‌های دنیا تنها بود
و به اندازه یک کاناپه چاق شده بود.
می‌توانست ساعت‌ها در مورد دردهای استخوان، دردهای بالا و پایین سر
و دور چشم‌هایش صحبت کند
اما حاضر نبود برای کم کردن یک گرم وزن
تکانی بخورد،
هرچند همیشه حرف از کاهش وزن می‌زد.

می‌گفتم سی کیلو وزن کم بکنی تمام مشکلاتت حل می‌شود،
گوش نمی‌کرد، به حرف هیچ‌کسی گوش نمی‌کرد.

می‌گفت اینجا نمی‌شود، اینجا نمی‌توانی.
وقتی از آینده صحبت می‌کرد، چشم‌هایش می‌درخشید،
به روبه‌رو خیره می‌ماند، در سکوت خودش غرقه می‌شد.

صبح‌ها، شب‌ها، بعدازظهرها، پرده‌های خانه را می‌کشید
دقت می‌کرد درزی باز نماند.

برای تلفن، برای خواب، برای دستشویی می‌رفت و پرده‌ها را می‌کشیدم،
خانه قفس می‌شد.

دوست داشت در یک قفس خاکستری باشد و هیچ‌کسی چیزی نبیند، چیزی متوجه نشود. شمع‌های کوچک روشن می‌کرد می‌گفت برای انرژی‌شان است تنهایی‌اش را پشت هدفون قایم می‌کرد، وقتی موسیقی گوش می‌کرد و می‌گذاشت صدای هم تلویزیون بلند باشد. همیشه تا می‌توانست می‌خورد.

معتقد بود به اندازه تمام روزهای کودکی، جوان است و پوستش به لطافات ابرهاست و موهایش را آنقدر ماده‌های شیمیایی می‌زد تا به نرمی موهای یک دختر بچه باشند و همیشه وحشت داشت که مبدا یک روزی کچل بشود.

دوست داشت از کارهایش تعریف کنی و وقتی می‌گفتی غذایت خوب شده است، گونه‌هایش سرخ می‌شد و چشم‌هایش آرام می‌گرفت.

به گذشته افتخار می‌کرد، به سنت‌ها، ارزش‌ها، آرمان‌ها و مذهب افتخار می‌کرد هرچند بلد نبود دعایی را کامل بخواند و به تمام ساختارهای تازه به دیده شک می‌نگریست به خصوص از شعر نو بدش می‌آمد و معتقد بود همیشه حق با خودش است.

هرچند در نهایت مثل بقیه بود، بلد نبود با خودش کنار بیاید
نمی توانست بیرون از مرزهای خودش را ببیند
به آینده چسبیده بود
مثل یک بندباز به بندی در وسط زمین و آسمان و
منتظر بود معجزه شروع شود.

دسته‌ای پسر بچه‌های تنها

دسته پسرهای تبعید خسته‌اند کلافه‌اند همیشه نگران‌اند
نمی‌دانند دیگر چه کار می‌توان کرد
آنها را گذاشته‌اند داخل یک شهر یک گوشه ترکیه
گفته‌اند خوش باشید و رفته‌اند
دم در فقط گفته‌اند امضاهای پلیس فراموش نشود
انگار عروسک‌هایت را گذاشته باشی داخل کمد و
در را بسته باشی و
خیالت هم راحت باشد اوضاع مرتب است
بعضی وقت‌ها هم آنها را به صف کنی، ببینی چیزی عوض نشده باشد.

دسته پسرهای همجنس‌گرای تبعید مانده است باید چه کار کند
جمهوری اسلامی ایران چشم‌هایش را بر وجود آنها بسته است
جمهوری ترکیه به خاطر آنها پز می‌دهد به سازمان ملل متحد، ولی
در عمق وجودش از آنها متنفر است
در شهر هم ملت ترک چپ‌چپ فقط نگاه می‌کنند
توی دنیزلی توی اسکی شهیر توی کایسری و توی مرسین
از همدیگر مردم می‌پرسند، مگر همه ایرانی‌ها بچه کونی هستند؟
آنها نمی‌دانند ایران درهایش را به روی پسرهای همجنس‌گرایش بسته است
نمی‌دانند اینجا هم فقط لای پنجره کمی باز است.

اسمی نداشت

ملت ترک فکر می‌کنند پسرهای همجنسگرا به خرج آنها در ترکیه زندگی می‌کنند آنها داخل یک حباب گیر افتاده‌اند، یک حباب گنده که پسرهای همجنسگرا هم توی آن دست و پا می‌زنند تقلا می‌کنند می‌خواهند فرار کنند ولی نمی‌دانند چطور فقط می‌دانند باید یک کاری کرد.

دسته پسرهای همجنسگرای تبعید شده است درست مثل دسته جانور افتاده به جان خودش، به جان بقیه، به جان زمین و زمان و زندگی اینجا پسرهایی هستند در کنار هم و از همدیگر متنفر دسته‌دسته‌های کوچولو که با هم خوش هستند و از بقیه دسته‌ها بد می‌گویند همیشه هم فکر می‌کنند بقیه دروغ می‌گویند، بقیه نقشه‌هایی در مورد آنها می‌کشند، بقیه پشت سر آنها حرف می‌زنند برای همین پشت سر همه حرف می‌زنند، همیشه هم می‌ترسند پسرهای استریت بیایند کنارشان باشند همیشه فکر می‌کنند ما کیس‌های طلایی پناهندگی هستیم همه هم به ما حسادت می‌کنند همه هم به می‌خواهند جای ما باشند

و فکر می‌کنند فقط آرزوی به آغوش گرفتن پسرهای استریتشان را داریم.

پسرهای همجنسگرا خسته‌اند، به جان هرچه دم دست‌شان برسد می‌افتند بلند صحبت می‌کنند سر همدیگر داد می‌کشند به چاق شدن مفرط یا به لاغر شدن مفرط خودشان ادامه می‌دهند اینجا حدِ میانی وجود ندارد اینجا یا افراط است یا تفریط راه میانه‌ای وجود ندارد بیشتر تکان نمی‌خورند جلوی کامپیوترهایشان جلوی تلویزیون‌ها جلوی دیوار بی‌حرکت مانده‌اند بعضی وقت‌ها مثل دسته‌ای زامبی راه می‌افتند دست‌ها توی جیب سرها پایین افتاده توی خیابان‌ها جلو می‌روند فکر می‌کنند زندگی پناهندگی است دیگر، همین است و همین است فقط.

محدودشان کرده‌اند حالا خودشان هم به این محدودیت اضافه شده‌اند
حالا محدودیت سنگین شده است رویشان افتاده است کلافه‌شان کرده است

همیشه هم فکر می‌کنند باید از بقیه پسرهای همجنس‌گرای ایرانی دوری کرد، ولی
چاره‌ای به جز همراهی همدیگر ندارند

شده‌اند یک دور باطل این پسرهای همجنس‌گرای تبعید
به امید کشور سوم از خواب بیدار می‌شوند فکر می‌کنند آینده در یک کشور دیگر آزادی است
به این امیدواری همدیگر را می‌کنند غذا می‌پزند و از پشت پنجره، در سکوت محض،
آه می‌کشند و انتظار می‌کشند و انتظار می‌کشند.

بیمارِ درون

از خودش طوری صحبت می‌کرد انگار از خدایش صحبت می‌کند
بهترین زمان‌های دنیا برایش ایستادن روبه‌روی آینه بود
خیره ماندن به تصویر ذهنی‌اش از خودش و نادیده گرفتن خودش بود
می‌گفت ۴۵ دقیقه طول می‌کشید تا کرم‌هایم را به صورتم و دست‌هایم و مچ دست‌هایم و گردنم بزنم
لاغر بود، دیلاق بود با استخوان‌هایی بیرون افتاده، موهایی کوتاه و پوستی پوشیده از موهای ریز و درشت،
روبه‌روی آینه می‌ایستاد، زندگی‌اش را به کرم‌هایش و لوسیون‌هایش و تمام ماده‌های آرایشی شیمایی دیگر
گره می‌زد و بعد هم یک نفس راحت می‌کشید، ولی
از آفتاب، کتیفی، ویروس‌ها و بیماری و آدم‌ها و نگاه‌ها و حرف‌ها وحشت داشت.

می‌ترسید غذاهای جدید را مزه می‌کند، می‌گفت مریض می‌شوم
می‌ترسید بدون کرم ضد آفتاب بیرون بروم، می‌گفت پوست می‌اندام
می‌ترسید بدون قرص‌های ویتامینش در زندگی تنها بماند

و مثل تمام آدم‌های خیلی بیسواد دیگر با اعتماد به نفس کاملی درباره همه چیز
و همه چیز اظهار نظر می‌کرد و همیشه می‌گفت بین من چی می‌گویم، از من پرس!
ولی اگر یک ایمیل ساده می‌خواست بنویسد می‌ماند چه کار باید بکند.

می‌گفت من بچگی‌ام در ساختمانی هشت طبقه گذشته است و آسانسور نداشتیم
و هر روز هشت طبقه را بالا می‌رفتیم و پایین می‌رفتیم و همیشه وقتی وارد ساختمان می‌شدیم
می‌گفت چقدر پاهایم چقدر کمرم چقدر دست‌هایم درد می‌کند

به آپارتمان در طبقه پنجم که می‌رسید باید دراز می‌کشید عرق‌هایش را پاک می‌کرد
می‌گفت آب خالی برای شستن توالت کافی است
می‌گفت کف سنگِ خانه، طی زدن و ماده شوینده نمی‌خواهد
می‌گفت لازم نیست خانه را جارو بکشی
از آشپزی نفرت داشت، از مهمان نفرت داشت،
دوست داشت لخت بشود جلوی لپ‌تاپش جلوی موبایلش بازی کند
خودش را نشان بقیه بدهد و
منتظر شب‌ها باقی می‌ماند تا یک نفر را تور بزند تا یک نفر را توی خودش فرو بکند
همیشه می‌گفت پول ندارم
همیشه می‌گفت برمی‌گردم ایران، می‌ترسم، می‌گفت من اینجا می‌میرم،
و صدایش جیغ وحشت‌زده پیرزنی تنها می‌شد، وقتی تکرار می‌کرد و تکرار می‌کرد که
من اینجا می‌میرم!

در خودش غرق بود،
در بیماری‌های ذهنی‌اش، توهم‌هایش، خیال‌هایش غرقه بود
معتقد بود همه بد او را می‌خواهند، همیشه از نقشه‌ها، حرف‌ها، نظرهای بقیه وحشت داشت،
اگر حرفی می‌شنید، حتماً به خودش می‌گرفت و می‌لرزید و عصبانی می‌شد و خرد می‌شد،
جلوی تو می‌نشست و بدِ دوستی قدیمی را می‌گفت
وای وای وای نمی‌دانی چه کرده است چه گفته است چه کرده است چه گفته است
هرگز هم درست نمی‌گفت چه کرده است چه گفته است فقط دلش خون بود
لازم می‌شد یک دل سیر هم گریه می‌کرد، اشک می‌ریخت، آه می‌کشید، زار می‌زد، عر می‌زد،
بعد هم می‌رفت تا سراغ یکی دیگر، بد تو را بگوید.

تنهایی‌اش هولناک گسترده بود.

تنهایی‌اش در ذهن خودش بود، بیماری‌هایش در ذهن خودش بود،

اسمی نداشت

همه را همراه خودش از اینجا به آنجا می کشید و از دست هیچ کدامشان خلاص نمی شد،
از دست خودش خلاص نمی شد،
می گفت تا روزی هفت بار جلق می زنم و ارضاء نمی شوم،
اگر می شد هر شب کسی را می آورد و توی خودش می چپاند و ارضاء نمی شد،
می گفت به خاطر کلفتی کیرم، به خاطر گندگی کیرم است،
هرچند از کیرش توی رختخواب استفاده ای هم نمی کرد، ولی نشانش می داد و فقط می گفت
ببین، ببین این چقدر گنده است!

و اینجا، برای اولین بار در زندگی اش دور از دست بقیه آدم ها و خانواده،
سعی کرد سری بلند کند، غوغایی بکند، خانم شهر بشود
و با کله خورد زمین و مجبور شد از دست تمام آدم های شهر فرار کند.

فکر کن چقدر باید بد همه را گفته باشی بد شهر شده باشی
که تمام پسرهای توی دنیلی علیه تو باشند تازه چند تا دشمن هم بین زن های واقعی داشته باشی
و حتی آنکه به تو پناه داده باشد هم بعدها فقط آزرده خاطر باشد
خسته باشد او هم شاکی شده باشد.

فرار از خودم

پاسپورتش می‌گفت جوان است اما جوان نبود، چروکیده بود، همیشه تکرار می‌کرد، کسی نفهمد من اینجا هستم، همه دنبال آمار من هستند، نباید هرگز کسی هیچی بفهمد! عکس‌هایش را از فیس‌بوک برداشته بود، تمام محدودیت‌های ممکن را به صفحه‌اش آورده بود، فهرستی بلندبالا از پروفایل‌های بلاک شده داشت، همیشه در وحشت ردهای گذشته‌اش بود، وحشت داشت دوست‌های ایران و خارج از ایرانش بدانند پناهنده شده است و وحشت داشت بدانند ترکیه است و اینجا منتظر است و هیچ کاری نمی‌کند و در تمام جمع‌ها و مهمانی‌ها در تمام عکس‌ها حاضر می‌شد و می‌گفت کسی این عکس‌ها را منتشر نکند.

در زندگی‌اش آن‌قدر بدون هیچ‌چیزی شده بود که باید برای خودش ترس درست می‌کرد و از این ترس‌هایش، می‌لرزید و وحشت می‌کرد و نگران می‌شد و بعد می‌نشست برای خودش غذاهای چرب درست می‌کرد و فکر می‌کرد با خوردن غذا حالش خوب می‌شود.

او هم مثل بیشتر بچه‌های شهر بود، سوال‌های بی‌جواب مانده از گذشته را همراه خودش به ترکیه آورده بود

آنها را مثل چمدان‌هایی نیمه‌باز رها کرده بود اینجا و آنجا باشند
هیچ وقت هم نمی‌نشست به مرتب کردن آنها
هرگز با سؤال‌هایش روبه‌رو نمی‌شد
هرگز دنبال ریشه‌های وحشت‌هایش نمی‌گشت

عجیب هم نبود
از هرکسی می‌شود انتظار داشت فقط خودش باشد
او هم خودش بود
یک موش متوهم خزیده در سوراخی تاریک پشت درب‌های بسته،
در تنهایی می‌لرزید.

توهم بیرونی

دست‌های کوچکی داشت

اما معتقد بود دنیا باید بر مدار دست‌هایش بچرخد
و وقتی دنیا در دست‌هایش نمی‌چرخید - یعنی تقریباً همیشه
عصبانی می‌شد، سروصدا می‌کرد، داد و هوارش بلند می‌شد،
همیشه هم با سروصدا بحث‌ها را جمع می‌کرد و هوار و
بعد می‌گفت کسی حریف زبانم نمی‌شود.

هرگز راضی نمی‌شد

مگر در مقابل بشقابی تازه خالی شده باشد و بعد برای بار سوم، برای بار چهارم
لبریز ماکارونی بشود و تا ته‌اش را هم می‌خورد و حسابی لذت می‌برد.

معتقد بود فامیل همه است، همه چیز را هم می‌داند

و همیشه با صدایی بلند می‌باید، /ونی که شما می‌برید بخوریدش دهنی منه!
بعد با صدایی بلند می‌خندید، با دهانی باز و ملج‌ملوچ‌کنان می‌جوید و هم‌زمان،
ساعت‌ها حرف داشت بزند.

زندگی‌اش اسکایپ بود،

باشگاه می‌رفت و همیشه شکمش را جلو می‌انداخت و می‌گفت ببین چقدر لاغر شدم
بعد می‌گفت بدنم لازم دارد و یک بسته، دو بسته ماکارونی دم می‌کرد
یا یک قابلمه پر از برنج و کنارش ران مرغ می‌پخت

و یک کاسه بزرگ هم سالاد می گذاشت روی میز و تا ته همه چیز خورده می شد.

شبها می توانست تا چهار مرتبه شام بخورد، می توانست تا ساعتها پسرهای ترک را بیاورد داخل اتاق و بعد رهایشان کند بروند، همیشه از زندگی کودکی اش می گفت، شهرش و پسرهای شهرش، بعد از پسرهای ترکیه می گفت و رفتارهایشان و معتقد بود آسیایش هرکسی را خرد می کند.

بد نبود، بدی نمی کرد، اما کینه ای بود و وقتی کینه کسی را به دل می گرفت، چشم هایش از خشم مطلق می سوخت. برای همه هم یک توصیه آماده دم دست داشت، همیشه هم معتقد بود باید مهر تأییدش بر روی تازه واردهای شهر بخورد، هر تازه واردی هم به پستش می خورد، یک صد و بیست دقیقه حرف آماده داشت در مورد پناهنده های همجنسگرای دنیزلی و ترکیه بزند.

همیشه از هفت شب و روز مهمانی های خداحافظی ایرانش می گفت، اما در تنهایی و سکوت مطلق، از شهر رفت بدون آنکه از تمام آنهایی که می شناخت خداحافظی کرده باشد. پشت سرش همیشه حرف می زدند، این را می دانست و از خشم می سوخت. بعدها در فیس بوک برایش جوک ساختند. صفحه فیس بوک هم برایش درست کردند. رفته بود، اما خاطره های بدش مانده بود، خاطره های خوبش هم مانده بود.

هرچند در نهایت درست مثل بقیه بود، حرف می زد، اما کاری نمی کرد. کاری هم نکرد.

وراجی

معتقد بود همه چیز به سکسیم ختم می شود و همه اینجا به این درد مبتلا هستند و معتقد بود براساس مشاهده هایش، بسیاری از پناهنده های این شهر عمیقاً از ترنس جندرفوبیا و هوموفوبیای پنهان و عیان رنج می برند. این را در تلفن هایش می گفت و در اسکایپ هایش و در چت های وایبر. بعد هم روبه روی این فوبیازدگان و سکسیم ها می نشست و سرش را در موبایلش قایم می کرد و به چت کردن و نوشیدن قهوه مشغول بود و هراز چندگاهی می گفت چقدر چشمش مشکل دارد، بعد خیره می ماند به صفحه مانیتور و بقیه چتش را می خواند.

چشم هایش مشکل داشت و برای همین باور داشت همه بر او حقی دارند و معتقد بود باید حقش را از همه پس بگیرد. برای همین همیشه دستش ته حلق یکی بود تا حقش را پس بگیرد یا حقش را سر جایش بنشانند. بعضی وقت ها هم فقط با حق و حقوقش ته حلق مردم بازی می کرد.

هرچی هم می شنید به خودش می گرفت و همیشه نگران بود بعد چی می شود و قبل چی شده است و حالا چی می شود. با پارتنرهای گذشته و حال و آینده اش همیشه در جدل بود و در جدل ها فرسوده می شد و خسته می شد و چشم هایش درد می گرفت و در رختخواب دراز می کشید و باز هم چت می کرد.

ماه‌ها به مرتب کردن فایل‌های نیمه‌کاره‌اش مشغول بود و همیشه می‌گفت چه می‌خواهد بکند و اعتقاد خاصی به پیاز داشت که باید در هر غذایی درست و حسابی دیده می‌شد و از آفتاب و هوا و میوه‌های ترکیه لذت وافر می‌برد.

چند ماهی اینجا بود و رفت و بیشتر از همه ماها از پناهندگی می‌ترسید و تصمیمی نمی‌گرفت به کلمه‌ها چنگ می‌زد و سعی می‌کرد از کلمه‌های قدیمی زواردررفته و کلمه‌های قلنبه‌سلمبه استفاده کند تا کسی درست متوجه نشود چه می‌گوید، چه می‌کند.

هیچ‌وقت هم درست نمی‌فهمیدی چه کار می‌کند. هرچند در عمل کاری هم نمی‌کرد، داشت حرف می‌زد و معتقد بود دنیایی را تصحیح می‌کند با همین حرف‌ها.

پسر بچه‌ی سایه‌ها

ایستاده بود، نه، نشسته بود پشت میز
تکرار می‌کرد، خوبی کجاست؟ بدی کجاست؟
دنیا برایش دنیایی بود که ما معنایش می‌کردیم
دنیایی بود در حضور من زیبا می‌شد، مشخص می‌شد، یافت می‌شد.
می‌نشست پشت میز، ظاهری شایسته به خودش می‌گرفت،
از آینده می‌گفت، از گذشته می‌گفت، به تحلیل بقیه مشغول می‌شد،
مراقب بود کسی متوجه نشود که چقدر می‌ترسد،
مراقب بود کسی نفهمد تنهایی‌اش چقدر عمق گرفته است بر خطوط صورتش

پسر بچه‌ای بود که در چهارچوب مردی جوان گم شده باشد
نمی‌توانست در این چهارچوب خودش را پیدا کند
نمی‌توانست نفس‌های مردانه بکشد وقتی هنوز گوشه‌ای منتظر برگشتن به خودش بود

قرص‌های آرام‌بخشش را پنهانی می‌خورد
مراقب بود مخفی باقی بماند پشت سر خودش،
پشت کروات‌هایش، موهایش، ابروهایش، جلسه‌های اسکایپی‌اش، قایم می‌شد،
از خودش فراری می‌شد، ولی فقط به خودش می‌رسید،
از نقطه‌های خودش ختم به نقطه‌های خودش می‌شد،
می‌خواست همه‌چیز را در کنترل خودش داشته باشد،
ولی نمی‌شد هرگز نمی‌شد

هیچ وقت هم قرار نبود چنین بشود.

می خواست قضاوت بکند، ولی قضاوت نشود
می خواست در جایگاهی باشد بالاتر از همه
بقیه را هم از همان بالا نگاه کند

ولی از همه شان می ترسید
بیشتر از همه نگرانی داشت
و تنهایی هایش، وحشت هایش، کابوس هایش را از اینجا به آنجا می کشاند و
آرام نمی گرفت.

پسر بچه تنهایی بود
در تنهایی اش غرق بود

می ترسید، بیشتر از همه می ترسید،
باید ازش فاصله می گرفت.

درب به درب

تنهایی وقتی هراسان از درب فرودگاه گذشته‌ای نگران از دست دادن پرواز
نگران بازرسی گیت رد شده‌ای
از نگاهی خیره به کوه‌ها، شهرها، دریاچه‌ها در ارتفاع پروازی خواب‌آلوده گذشته‌ای
خسته وقتی از ساختمان سازمان ملل دور می‌شوی وقتی
خسته هر مرتبه می‌رسی به آنکارا و انتظار سر رسیدن ساعت اداری
وقتی انتظار می‌کشی در صبح‌ها، عصرها، بهارها،
تابستان‌ها، پاییزها، زمستان‌ها، شب‌ها،
نیمه‌شب‌ها،
خسته وقتی از پنجره خیره می‌مانی آنکارا در گذر ماشین‌هایش محو می‌شود
و کمی بعد تاریکی است
و کمی بعد خوابت برده است
کمی بعد بیدار می‌شوی به شهر خودت رسیده‌ای
به شهری که نمی‌شناسی اش رسیده‌ای
به خانه‌ای برمی‌گردی که برایت خانه نمی‌شود
درب را می‌بندی
فکر می‌کنی به قفس طلایی‌ام برگشته‌ام
از شوخی خودت می‌خندی
و بیشتر از همیشه سردت می‌شوی
می‌روی زیر دوش آب گرم و
فکر می‌کنی به فکر نکردن فکر نکردن فکر نکردن
فکر نکردن.

تنهایی وقتی نشسته‌ای بر روی مبل و
صدای تلویزیون همیشه کم است
نگاه می‌کنی در حداکثر صدایش
هنوز کم است.

تنهایی در نگاه خیره به قوطی‌های آبجو در سوپرمارکت
وقتی می‌خواهی نمی‌خواهی می‌شود نمی‌شود قیمتش آخر
وقتی بطری خالی بر روی میز میچاله است و
تنهایی وقتی بلند می‌خندی به حرف دوست‌هایت
بلند حرف می‌زنی در جمع دوست‌هایت
بلند می‌شوی به دست‌شویی بروی
روبه‌روی آینه نگاه می‌کنی به سرمایی که ترک نمی‌شود

وقتی به‌خاطر آوردن گذشته از خاطر رفتن گذشته ممکن نیست
و باید گذشته را جمله به جمله به‌خاطر بیاوری
با دقت تمام تعریفش کنی با صدایی بلند دو مرتبه تعریفش کنی
و انتظار بکشی و انتظار بکشی و فکر بکنی همه‌چیز را گفته‌ای؟
همه‌چیز را اعتراف کرده‌ام؟

وقتی روزهای گرم تابستان هم فقط سردت می‌شود
وقتی صبح نمی‌دانی اینجا کجاست بیدار شده‌ای
وقتی صبح‌ها نمی‌دانی چرا این میز و لیوان یخ کرده چایی را کشف می‌کنی
هنوز در انتظارت.

خسته از تنهایی

وقتی باز کردن درب طاقت فرساست
به آشنایی دوستی غریبه‌ای در انتظار دیدارت.

خسته وقتی به تلفنت نگاه می‌کنی

و مانده‌ای جواب بدهم؟ جواب بدهم؟

خسته در انگشت‌های درهم فشردنات

وقتی صورتت در کادر اسکایپ لبخند می‌زند

می‌خندد شوخی می‌کند

به تمام صورت‌های خانه و خانواده و آشنا و دوست‌هایت.

خسته وقتی ایستاده‌ای در صبح استانبول

منتظر مانده‌ای گیت پرواز باز شود

خسته در آمدن رفتن دورتر رفتن

دورتر رفتن دورتر از این رفتی

وقتی تمام طول راه از خودت می‌پرسی چرا؟

و نمی‌فهمی آخر چرا؟

خسته وقتی درب باز می‌شود

و اولین نگاه به این فصل جدید زندگی است

خسته وقتی چشم‌هایت را می‌بندی

و امیدواری در خانه چشم باز بکنی

امیدواری به خانه برگشته باشی

روز از شب گذشته بود ۳۰

اسمی نداشت

امیدواری بالاخره این خواب طولانی‌ات تمام شده باشد

و امیدواری

بالاخره گرم شده باشد.

خسته وقتی فقط خوابیدی.

در تلاطم

از ارتفاع جهان افتاده بود
با چشم‌هایی از عمق کاسه تهی
و سوال‌ها شقیقه‌هایش را چروک انداخته بودند
با موهایی که آرام
آرام می‌ریخت و کمتر می‌شد
امیدوار بود به اندازه تمام آبی‌های آسمان
و مهربان بود به اندازه وسعت لبخندهایش
هرچند در محدودیت‌هایش خلاصه شده بود
مثل هرکسی اسیر در این شهر پر از خیابان‌های عریض و خانه‌های بلند.

همدیگر را می‌دیدیم، سوال‌هایی همیشه آماده داشت تا بپرسد
راه می‌رفتیم در عرض و طول شهر، همه‌چیز را می‌سنجیدیم
خیابان‌ها را نگاه می‌کردیم
آدم‌ها را می‌دیدیم از فاصله‌ای نزدیک‌تر
اسمش را ورزش گذاشته بودیم
هرچند رهایی از تنهایی بود
به امید وزنی که کمتر بشود شاید

نگران بود به اسم آنچه از آینده می‌آید
ولی در گذشته‌اش در هم فشرده بود

نمی‌گفت چطور و چگونه

فقط خلاصه‌اش می‌کرد در فشارهای خانوادگی

و خاطره‌ها داشت از پسرهای همجنس‌گرای این شهر تعریف کند

نگرانی‌هایش را وسعت می‌داد

در تنهایی به آهنگ‌های رادیو جوان گوش می‌کرد

آشپزی می‌کرد خانه تمیز می‌کرد

از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد ملافه‌های تخت را برای چندین بار در این هفته می‌شست

و فکر می‌کرد جسمش بیمار شده است

از مردی که دیشب همین‌جا بر روی همین تخت بود هم بیمارتر است

و از هر چیزی که هست بیمار شده است.

شیرینی خاطره‌های دیشب رهایش می‌کرد

تصویر بیماری وسعت می‌یافت

بدنش درد می‌گرفت رنگ عوض می‌کرد

پوست می‌انداخت

آن‌قدر عوض می‌شد که دکتر می‌رفت

آزمایش می‌گرفتند بررسی می‌کردند

و هیچ چیزی نبود

اسمش را می‌گذاشت فشارهای خانوادگی

و می‌گفت اینجا دیگر از دست‌شان خلاص شده است

نگران آینده بود

نگران روزهایش بود

می‌گفت فقط وقت تلف می‌شود در اینجا
و دست‌پختش هر روز فوق‌العاده‌تر می‌شد.

فاصله گرفته بود از همه
فاصله گرفته بود از خودش
امیدوار بود راهی پیدا شود
به خودش برسد
به خودش که رویای تصویرش را دیده بود
به خودش که در عکس‌های کودکی‌اش بود
به خودِ خودش برگردد.

نوجوان بودن توی این دنیای مسخره
توی این شهر درهم گسیخته، کار راحتی نبود

نوجوان همجنسگرا بودن از این هم سخت تر می شود
وقتی با چشم های منگ خیره به آینه باقی مانده باشی
فکر بکنی به موهایی به رنگ آبی
قیافه ات هم فقط پسرپچه ای معصوم باشد
در سوال کدام ترکیب گوشواره با کدام ترکیب رنگ چشم و ابرو.

می پرسیدی، باید نگران باشم؟
می پرسیدی، به نظرت اشتباه نمی کنم؟

نگران بودی و نگرانی را همراه خودت می آوری،
با کیفیت گوشه ای می گذاشتی و ولو می شدی روی کاناپه و زیبایی
زیبایی
محبوس بر آنچه خودت به خودت می اندازی
لیوانی مشروب در دستت
سیگار بر انگشت
و موسیقی از بلندگوهای گوشه دیوار زار زنان
لاف بزنی از پسری که از تنت نبود
بر تنت آرام
بی قرار گرفته بود

حرف بزنی از نرمی باسنش از رنگ چشم‌هایش از موهایش
دست بیاندازی موبایل را بالا بگیری عکس‌تان را نشان بدهی
بازو انداخته بر شانه‌اش با چشم‌هایی هنوز یک پسر بچه دبیرستانی.

یک موقعی ساکت می‌ماند
سر خم می‌کرد بر نرم‌افزار موبایل دنبال پسر بعدی که عشق چند ساعته‌اش باشد
در این زندگی بی‌هیجان که همیشه غرش را می‌زد
که بی‌پناهش بی‌هدفش بی‌آینده‌اش گذاشته است
و سیگار جدیدی روشن می‌کرد
لبخند می‌زد
و لب‌های کودکانه‌اش در اندوهی بی‌پایان غرق می‌شد.

صبح چشم‌هایش را از بد خوابی کابوس‌هایش باز می‌کرد
خیره به دیوار می‌ماند
به خاطره‌هایش فکر می‌کرد یا تصویرهایشان را دور می‌ریخت
هر کدام که بود با سیگاری ناشتا خفه می‌شدند
و تلاش برای زندگی ادامه پیدا می‌کرد
در تقلایی بین بودن رفتن آمدن و رهایی
عاقبت لاف می‌زد شبی دیگر از پسری که از جنس تنش نبود
بر تنش بی‌قراری کرده بود

و چشم‌هایش از معصومیتی کودکانه می‌سوخت.

بالماسکه

وقتی می رقصید دنیا برایش گسترش می یافت
مرزها رهایش می کردند
قصه هایش دور می شدند
چرخ می زد قوسی به کمرش می داد چشم هایش خیره نگاهت می کرد
باز می خندید.

خنده هایش را دوست داشتی
وقتی می رقصید دوستش داشتی
وقتی موسیقی تمام می شد
وقتی دنیا به سراغش بر می گشت
دیگر نمی توانستی تحملش بکنی.

هنوز بزرگ نشده بود
نمی توانست بزرگ بشود
جلوی دوربین رقصیده بود و
در رقصش متوقف شده بود.

حالا می خواست و می خواست
در جلوی دوربین در لحظه هایش متوقف باشد
یا جلوی چشم هایی تماشایش می کردند.

سردش بود همیشه، اما ادا درمی آورد که چقدر همه چیز گرم است
دلش کوچک بود می گرفت تنگ می شد، اما قاه قاه و بلند می خندید به مسخرگی یک بیهودگی
ادا درمی آورد که همه چیز چقدر خوب است.

بین بیچه های شهر می رفت و برمی گشت
دنبال کسی می گشت نگاهش کند
دنبال کسی می گشت حفره های تهی وجودش را پر کند
دنبال کسی می گشت صدایش در توقف لحظه ها، شنیده شود.

عشق را همراه خودش از ایران آورده بود
لگد می زد عشق غرقش نکند در عشق
نگران بود در عشق محو بشود
نگران بود عشق جلوی توقف لحظه ها جلوی دوربین را بگیرد.

عشقتش را مسخره می کرد
به عشقتش می خندید
بعد دست می انداخت عشقتش را به آغوش می کشید
لبخند می زد و نگاهش می کرد
کمرش را تابی می داد
می رقصید

باز هم می رقصید.

باز هم می رقصید.

در جاده

تنهایی یعنی جاده‌ای باشد در امتداد مسیری ختم بشود به یک دریا یا دریاچه یا رودخانه و درازای گام‌های تنهایی‌ات باشد در کنار خودت باشد جای دوری نرفته باشد در کنار همدیگر پیش بروید دور بشوید دور بشوید و دور بشوید و در جاده‌ای که هست یا نیست، به هدفی که نیست یا نیست بررسی.

می‌نشست روی مبل و می‌گفت من این شکلی هستم
من نمی‌خواهم شبیه به بقیه باشم، نمی‌خواهم مثل بقیه دنبال وسایل خانه یا کار یا زندگی متفاوتی باشم. از همین که هست خوشحالم، از همین.

تنهایی‌اش می‌نشست بر روی دسته مبل، چایی‌اش را سر می‌کشید،
موافق سر تکان می‌داد.

بعضی وقت‌ها می‌خواست متفاوت باشد، لبخند می‌زد و برنامه می‌ریخت و خوشحال می‌شد و می‌خندید و بعد با یک نفر دیگر صحبت می‌کرد و نظرش عوض می‌شد و نمی‌دانست چه کار کند و غمگین می‌شد و یک گوشه می‌نشست و بغض می‌کرد. ولی مراقب بود کسی بغضش را نبیند.

حرف بقیه برایش مهم‌ترین اصل زندگی بود.

در زندگی‌اش، بقیه، تنهایی‌اش بود، در کنارش باقی می‌ماند،
کنار گوشش زمزمه می‌کرد، دستش را می‌گرفت، می‌گفت برویم بیرون.

صبح، آفتاب زده بود یا نزده بود،
تنهایی اش را بر روی شانه اش می گرفت
و می رفت به دور از بقیه آدم‌ها و شهر و زندگی و تصمیم گرفتن،
گوشه‌ای بنشیند، ماهی اش را بگیرد یا نگیرد یا عکس‌هایش را بگیرد یا نگیرد
یا هر چیزی که بود یا نبود یا دور بود، از همه دورتر و دورتر و دورتر بود.

تنهایی اش، تنها که می شد، گریه اش می گرفت
و بعد سراغ قرص‌هایش می رفت و قرص تنهایی اش را قورت می داد
و تلخی اش را لبخند می زد و امیدوار منتظر می شد تنهایی اش برگردد
لبخند بزند دست دور شانه اش بیاندازد سر بر گوش‌هایش زمزمه کند و
لبخند بززند و راهی بشوند، راهی جاده بشوند.

شب در تنهایی اش برمی گشت و بر تنهایی اش دراز می کشید
و پتو دور خودش می پیچید و شاید حرف می زد و شاید فقط به صفحه مانیتور خیره می ماند
شاید فقط موسیقی گوش می کرد یا شاید
یا شاید
یا شاید تنهایی اش را به آغوش می کشید و چشم‌هایش را می بست.

صبح در جاده بود، صبح همراه تنهایی اش راهی بود.

آمده بود گلدان‌های کوچک زندگی‌اش را لبریز گل‌های رنگارنگ کند
گلدان‌های زندگی‌اش در باران‌های غرب کانادا و در آفتابی که تا همیشه پشت ابرها پنهان بود
به گل‌های تنهایی نشسته بودند و گلبرگ‌های روح‌پوش‌شان
چشم‌هایش را انگشت‌هایش را سایه‌هایش را اطرافش را خودش را درونش را بیرونش را
پر کرده بودند و دیگر به جز سپیدی پوچ هیچ چیزی نبود
تا نگاهش کند.

سی سالگی گذشته بود و سی و چند سالگی‌اش رنگ عزای ابرها گرفته بود.

دنیا چروک خورده بود، کوچک شده بود، ته گرفته بود، بوی گند لجن گرفته بود.

فکر می‌کرد دنیایش را از نو می‌سازد.

جلوی آینه می‌ایستاد و به تصویر هولناک موهای زودتر از موعد سفید شده‌اش
خیره می‌ماند.

از دست‌شویی فراری می‌شد از بیرون فراری می‌شد در دنیایی که کوچک

کوچک کوچک‌تر می‌شد

خودش را پشت سر خودش قایم می‌کرد.

قایم کرد قایم کرد قایم‌تر کرد

مابین گلبرگ رنگ روح گرفته زندگی‌اش پنهان شد

پنهان شد و بیرون نیامد.

آفتاب از پشت ابرها درآمد.

گل‌هایش خشک شدند. آفتاب آمد. آنها را سوزاند.

گل‌هایش رنگ مرگ گرفتند. بوی مرگ گرفتند. مزه‌ی مرگ گرفتند.

روزها گذشتند شب‌ها گذشتند آنچه بود رفت آنچه رفته بود محو شد ناپدید شد محو شد.

پشت مرگ قایم شده بود

بعضی وقت‌ها انگشت‌هایش بر روی موبایل‌اش می‌سرید

شماره‌ای می‌گرفت به آدمی که صورتش را نمی‌توانست ببیند سلام می‌کرد

در آن طرف زمین می‌خندید صحبت می‌کرد زندگی می‌کرد

تلفن قطع می‌شد و به تنهایی پنهان زندگی‌اش باز می‌گشت.

یک روز صبح منفجر شد.

تکه‌هایش پرت شدند از اینجا به آنجای لحظه‌ها را پر کردند.

ساعت ولی

ساعت ولی به تیک تاک‌هایش مشغول بود.

آدم‌ها به زندگی‌شان مشغول بودند.

آفتاب ابرها را دور رانده بود تابستان سوزانی بود

همه‌چیز زیر آفتاب می‌سوخت. تکه‌هایش می‌سوختند.

بعد که باران به شهر برگشتند

گلدان‌هایش به گل نشستند. گل‌های رنگ روح گرفته،

تکه‌هایش را پوشاندند. در پنهانی خودش محو شده بود.

بیشتر از همیشه می‌ترسید.

تنهایی دست‌هایش را به دیوار گرفته بود
داد می‌زد و می‌خندید و خودش را می‌خاراند
نگاهش می‌کردی و
اجبار به اینکه صبح‌ها از خواب بیدار شوی
انگار که نخوابیده باشی بدن کوفته را از تخت بیرون بیاندازی
منگ روبه‌رویت بمانی و فکر کنی به تهرانت مشهدت ایران
و از پنجره به کانادای خسته‌ات نگاه کنی
خاکستری آسمان یا نارنجی آفتابی ناآشنا و
شاید بارانی که تمامی نداشته باشد
و شایعه برف آن سمت کوه‌های راکی
که می‌گویند یخ می‌بندی دفن می‌شوی دنیات را لایه‌های دیوار سردی می‌پوشاند
صبح و عصر و ظهر و شب
از دمار روزگار می‌بارند و دیوانه‌ات می‌کنند.

به اجبار به اینکه سرت را بالا بگیری
رو به بت‌های زندگی‌ات لبخند بزنی
به آبشار رنگین‌کمانی مصنوعی از رنگ و کوبش موسیقی و ترکیب شده با کمی ماری‌جوآنا
کمی بیشتر الکل سر بالا بگیری به اجبار لبخند به اجبار لحظه‌های کانادایی‌ات
به اجبار اینکه باید باشی باید خودت را نشان بدهی.

چرخ بزنی تاب بدهی قوس بدهی با صدایی بلند بخندی
به پرستش خودت در این لحظه‌های مقدس
به پرستش موسیقی که بر مغزت موج گرفته است
به پرستش فراموشی.

فکر بکنی به گذشته که رفته است
به خودت که توریستی هستی در گذشته‌ات
به خودت که تماشاچی دیگران هستی در این سرزمین هزار و یک سرزمین و کشور و رویا
در این سرزمین که رنگ همه بی توجهی بیشتر است
به جز به خودت
در این سرزمین که سیاره‌ای است در مدار هیچی‌هایش
در بیشتری از سکس بیشتری از الکل بیشتری از های شدن در حال و هوای یک کلوچه یا یک سیگاری
در بیشتری پرستش خودت در خودت در خودت در خودت احاطه شده در خودت فرو رفته
در خودت محو شده

در این سرزمین تازه که تازگی‌اش را از دست داده و کهنگی‌هایش
کهنگی‌هایش صبح است به اجبار چشم باز می‌کنی
خیره به خودت می‌مانی
لحظه‌ای مکث می‌کنی و اجبار دیگری می‌شوی به...

روز از شب گذشته بود

اسمی نداشت

تصویرهای نداشتنت
بر انگشت‌هایم وسعت می‌گیرند
تمام نبوده‌ها بوسه‌ها عکس‌ها مهمانی‌ها
تمام ساعت‌های تنهایی در شب
تمام دست‌های گره‌خورده در درازای خیابان‌ها
برای تمام لحظه‌های اجازه ندادنم تا زندگی خودم باشم
آغوشی برای تو باشم
لبخندهای تنهایی همدیگر بمانیم
برای تمام سیگارهای افسوس در میانه‌های مستی
برای تمام آوازهای غمگین زبان‌های ناشناس
وقتی نبودی چون نخواستیم
چون اجازه‌اش ندادیم اجازه‌اش ندادند اهمیتی ندادیم
وقتی دست‌هایت به پرده آویخته بود
پرده به شب آویخته بود و شهر در امتداد خیابان‌های ترسناک نیمه‌شبش
تمام نمی‌شد
وقتی خودم را از خودم جدا می‌کردم
وقتی اجازه نداشتیم اجازه ندادم خودم‌هایم به خودم برگردد
وقتی تنهایی را با لقمه‌های غذایم قسمت می‌کردم
جویدم جویدم مصمم بودم جویدم
وقتی ساعت‌ها را دور انداختم شمردن روزها را سال‌ها را
دور انداختم
وقتی نگاه نکردم هفته‌ها مثل طوفان‌های حاره‌ای می‌گذرند
نداشتن تو در نداشتن‌های خودم جمع شد
لبریز شد
من در دیوارها غرق شدم
قفس‌هایی که می‌ساختم همانجا یکی بعد از دیگری

بعد از دیگری
در این شهر
خوب
و حشتناک
و حشتناک شب‌هایی که تمام نمی‌شدند
روزها که تمام نشدند
آویخته به پرده آویخته به شهر آویخته به مترو به اتوبوس
رفتن رفتن جلودر رفتن
وقتی اجازه‌اش را نمی‌دادی
وقتی قدرتش نمانده بود اجازه‌اش را بدهم
وقتی خودم بارها جدا شده بود از خودش
هرکدام‌شان راهی شده بودند به شهری به کشوری
وقتی دیگر نتوانستی خودت را جمع بزنی
نتوانستی خودت را توی آینه نگاه کنی خودت را پیدا کنی
دست بکشی انگشت‌هایت به انگشت‌هایت برسد
وقتی دیگر جدا افتادی از آخرین قطعات دورتر نمی‌توانستی بروی
وقتی آخرین قطعات توانی نداشت جدا شود این مرتبه هم از خودش
وقتی امیدواری بیماری تنهایی نمانده بود
مستی نمانده بود زمان روز
شب نمانده بود
وقتی نداشتنت
و دیگر
و دیگر
ندادن
و شروع دوباره در شمردن ثانیه‌ها
در تلاشی دیگر برای درک زمان
در تلاشی دیگر برای باقی تکه‌هایم خودهایم خودم
در تلاشی برای آنچه دیگر ممکن نمی‌شد.
نشد.
در تصویرهای نداشتنت
نداشتنت

می ترسیدم از دعوتت در هنگامه‌ی شب
می ترسیدم از لحظه‌هایت در هنگامه تنهایی
می ترسیدم از آنچه باید انجام می‌شد
آنچه باید رها می‌شد
آنچه باید به خاطرش می‌جنگیدیم
آنچه به خاطرش باید نگاه کردم بر سایه‌هایت شب گسترده بود
بر شب‌هایت اندوه گسترده بود
من نمی‌دانستم نمی‌دانستم نمی‌دانستم چگونه باید شب را کنار زد
به ابرها دست انداخت ابرها را کنار زد نمی‌دانستم نمی‌توانستم
انگشت‌هایت را پیدا کنم در شبی که بر روزهایت سایه افکنده بود
بر اشک‌هایت بر باران‌هایت سایه افکنده بود
بر موج‌های تنهایی‌هایت که گسترده می‌شد از حد و تاب دیوارها می‌گذشت
از فراسوی کوه‌ها می‌گذشت دنیایی را به دست فراموشی می‌سپرد
فراموشی را به بی‌اهمیتی می‌رساند اهمیت را از همه‌چیزت می‌گرفت
می‌گرفت رها می‌کرد با باد یا هر چه بود برود به هر کجا می‌خواهد برود
به هیچ اهمیت بی‌اهمیتی ختم شود برای برای برای هیچ که هیچ که بر هیچ
دست انداختم دستم را بگیری برایت انگشت‌هایم نبود برایت صورتم نبود
صدایم برایت شنیده نمی‌شد
بر جزیره‌ای بر دریایی بر طوفانی نشسته بودی
تاب نمی‌خوردی بر رعد ابرها تقلا نمی‌کردی بر موج‌های دریا
یا هر چه بود بود یا نبود یا نبود و بود
صدایم برایت شنیده نمی‌شد
دستم برایت دراز نمی‌شد
انگشت‌هایم به تو نمی‌رسید نمی‌رسید نمی‌رسیدی به هیچ چیز

اسمی نداشت

تفتیش عقایدت شدم در واحه تنهایی سوال‌هایم نظرهایم ایده‌هایم

همه را خندیدی

همه را رها کردی

همه را به نقطه‌ی هیچ رساندی هیچ را به نقطه تمام رساندی

تمام را رها کردی برود برود دورتر شود دورتر از این حتی

از اینکه حتی نشسته نباشی ایستاده نباشی نباشی نبوده باشی

من فعل‌ها را کلمه‌ها را توصیف‌ها را گم کردم قید از جمله‌ها پرید

تو از حد کلمه گذشتی از حد نابودی از حد ویرانی از حد توانایی گذشتی

بودی دیگر نبودی نبودی نبودی نبودی تمام نمی‌شدی تمام

تمام نمی‌شدی

تمام

زمانه ناشناس تو را به موج‌هایش سپرده بود
 در تاریکی خودت را نقش بزنی بر برگی از کاغذ
 کاغذ را به دیوار بیاویزی بر سیگارهای خیره بمانی بر لیوان‌های نیمه خالی خیره بمانی
 بر سکوت خیره بمانی اینجا و حالا که زمان تیک‌تاک‌هایش را دوباره شروع کرده است
 حالا بیایی و لبخند بزنی بر ناشناسی دست‌هایی سمت تو دراز افتاده‌اند
 تو را به انگشت‌هایشان می‌گیرند لبخندشان را سمت تو می‌گیرند
 می‌خواهند دوست داشته باشند می‌خواهند دوست باشند

شب بود بر لبخندهایشان بر رقص‌هایشان بر بوسه‌هایشان خیره مانده بودی
 چشم‌هایت را بستی آغوش‌هایشان را باز گذاشته بودند
 چشم‌هایت را بستی لباس‌هایشان را رها کرده بودند
 چه وحشتی است که ره‌ایت نمی‌کند نمی‌گذارد از خودت کنده شوی
 نمی‌گذارد از روی مبل کنده شوی
 نمی‌گذارد به سمت هر چه هست جیغ بکشی بدوی به سمت هر چه هست خودت را
 خودت را خودت را رها کنی خودت باشی
 چه وحشتی است نمی‌گذارد خودت را رها کنی خودت باشی؟

شب بود نقاشی‌هایت را کنار گذاشتی دیوارها را کنار گذاشتی
 آنچه بود را کنار گذاشتی
 گذشتی
 گذشتی و از شب به شب رسیدی از خیابان به خیابان رسیدی
 از درها گذشتی هیچ‌کدامشان بسته نبود نمی‌توانستی
 نمی‌توانستی جلوتر نروی نمی‌توانستی به درخت‌ها تکیه کنی به دست‌ها تکیه کنی
 نمی‌توانستی آنچه باشی بشوی و می‌خواندی آوازی تا بر لبخندی بوسه شود
 انگشت‌ها را کنار زدی از روی تن‌ها گذشتی از روی خواسته‌ها رد شدی
 سکوت همراهت شد دست انداخت شانه‌ات را گرفت دوست صمیمی‌ات شد
 اهمیت ندادی جلوتر نرفتی عقب‌تر نرفتی ایستادی تلو تلو می‌خوردی

اسمی نداشت

آنچه باید می شد راهی که درست بود تصمیمی که واقعیت داشت کاری که باید انجام می گرفت

از خودت پرسیدی، تمام شان چه اهمیتی دارد؟
تمام شان چه می تواند باشد؟

می خواستی بخندی نتوانستی
می خواستی بدانی نمی فهمیدی
می خواستی نباشی نشد

و از تمام سلول های پوستت به تو نزدیک تر بود
و از تمام تاریکی ها بهتر تو را می شناخت
و تو باور نمی کردی نمی توانستی قبول کنی نمی خواستی نشد
نشد

از خودم به من نزدیک‌تر ایستاده بود
در سایه‌های بین لباس تا تنم را انگشت می‌کشید
اشک‌هایم را لمس می‌کرد
نگاه صورت پایین افتاده‌ام را می‌بوسید
هیچ چیزی هم که نمی‌گفت.

همینجا بود که زمین خسته می‌شود و خودش را رها می‌کند
توپ کوچکی می‌شود آواره کهکشانشا وقتی برای کسی مهم نیست
به کدام سو می‌روی
وقتی بندها تو را جذب خودشان نمی‌کنند
وقتی متعلق نیستی به هیچ‌کجا و به همه‌جایی می‌خواهی چنگ بیاندازی
وقتی زمین تاب می‌خورد ولی تو برایت مهم نیست
وقتی انگشت می‌کشد صورتت را بالا می‌گیرد نگاهت می‌کند
وقتی از خودت به خودت نزدیک‌تر می‌شود
وقتی درون خودت است ولی حواست نیست
وقتی در رگ‌هایت جابه‌جا می‌شود ولی نمی‌دانی که، نمی‌دانی
وقتی روبه‌روی آینه می‌ایستی خودت را به جا نمی‌آوری
خودت را دیگر نمی‌شناسی.

گفته بود در خواب دیده مرا نمی‌دانستم، نمی‌فهمیدم
گفته بودم در خواب، گم شدم، پیدام کن، لطفاً پیدام کن،
گفته بود در خواب، دستم را رها نکن، دست دراز کرده بود، ولی
ولی وقتی متوجه نمی‌شوی وقتی دیگر گذشته‌ای.

لبخند می‌زنم، می‌خندم، اشک‌هایم از پشت پلک‌هایم

اسمی نداشت

میان قطره‌های خونم جاری می‌شوند
تو تکانی به خودت می‌دهی
خونم تندتر به قلبم می‌کوبد
مثل موج‌هایی به صخره بکوبند
دری ولی باز نمی‌شود.

ایستاده بودم و دیوارها برایم ناشناس شده بودند
این خانه وقتی چشم باز می‌کنی و
این خانه دیگر کجاست؟

کجا خودت را جا گذاشته بودی؟
کجا از درون خودت تخلیه شده بودی به کجا پاشیده بودی؟
کجا فراموش کردی این کدام آسمان کدام شهرشان است؟
کجا دیگر خسته شدی، ایستادی و دیگر خستگی ترکت نکرد،
کجا بی حرکت ماندی و دیگر تکان نخوردی؟
کجا مرزها از هم پاشیدند و دیگر هیچ باقی نماند؟

وقتی درونم جابه‌جا می‌شوی و
چشم باز می‌کنم
هیچ نمی‌فهمم
دست دراز می‌کنم
اینجا که کسی نیست
احساس می‌کنم چیزی حقیقت دارد
هیچ کجا را نمی‌شناسم
کسی نبود.

درونم دست می‌کشی به اشک‌ها
درونم دست می‌کشی به ضربه‌های قلب
درونم پلک‌هایم را می‌بندی

فکر نمی‌کنم
وقتی نمی‌فهمم دیگر فکر نمی‌کنم
وقتی نمی‌دانم
وقتی نمی‌توانم بدانم

اینجا دیوانه که نیستم ولی از مرز هوشیاری دیگر گذاشته‌ام
اینجا خسته‌تر از همیشه.

و آسمانی دیگر غروب می‌کند

زمینی دیگر به بی کجایی می رود
و تو دیگر اهمیتی نمی دهی.

از خودت به خودت نزدیک تر است

و نمی دانی.

این‌ها خطوط زندگی هستند در سرخ‌فامی‌شان
از میانم می‌گذرند
آرامشی که باقی نمی‌گذارند
خنجرهایی هستند
می‌برند و جلو می‌تازند و
تکه‌پاره‌ها می‌کنند
نمی‌شود نفس تازه کنی
خون است آنچه بالا می‌روی
با تکه‌های شش‌هایت
نمی‌توانی بی‌حرکت باقی‌مانی
می‌لرزی و بیرون می‌پاشی در
روده‌هایت در عضله‌های کوچکات
دست می‌اندازی نگذاری ولی
نمی‌شود
نمی‌شود
دیگر نمی‌شود وقتی در حرکت خطوط زندگی
قرار گرفته باشی
وقتی دیگر از دستت گریخته باشد
و مبهوت مانده باشی
به تماشای آخرین لحظه‌ها
قبل از مرگ به دست این زندگی

به تنهایی ام چنگ می انداخت،
تنهایی ام را زیر و رو می کرد، پرده هایش را می کشید،
درب هایش را باز می کرد، توی کشوهایش را نگاه می کرد،
زیر صندلی ها را می گشت، از پنجره هایش سرک کشید
و به خیابان خیره ماند.
در تنهایی ام باقی ماند، جا خوش کرد، گوشه ای نشست به
تماشای غروب خورشیدها.
یک جایی شروع کرده بود به صحبت
یک جایی دست انداخته بود مرا سمت خودش کشیده بود
یک جایی من فریب خوردم، تسلیم شدم،
چشم هایم را بستم، وا دادم.

چشم هایم بسته شده بود در این رویای دروغین
به خودم دروغ می گفتم، به من دروغ می گفتم، به خودم فریب می دادم، فریب می داد،
گذاشتم در این تسلیم، غرق شوم.

غرق شدم.
تنهایی ام شناور شد، زله شد، موج می خورد،
در هر بادی می لرزیدم، می لرزیدم، سردم می شد،
درب ها، پنجره های تنهایی ام باز مانده بودند، پرده ها موج می خوردند،
اینجا و آنجا وسایل ریخته بودند،
با چشم هایی بسته سعی می کردم همه چیز را مرتب کنم
سعی می کردم همه چیز را درست کنم،
از اینجا به آنجا می دویدم، ولی از کجا، از کجا باید شروع می کردم؟

تنهایی ام گریه اش گرفته بود،
میان اشک هایش دیدم نیست، رفته است، شاید گم شده است،

اسمی نداشت

گم شده است، رفته است، نیست شده است،
همه چیز را هم رها کرده است،
اول پشت درها را دیدم، بعد کتوها را بستم، باز کردم،
روی تخت خواب نشستم، بین ملافه‌ها و لحاف را سرک کشیدم،
رفته است، خداحافظی نکرده، رفته است.

تنهایی‌ام بر زمین زانو می‌زند، می‌لرزید، صدایی از جایی بلند نمی‌شود.

فکر می‌کنم تمام دنیا تاریکی بیشتر است،
در این غروب‌های روبه‌روی پنجره
که تکرار می‌شوند و تمام نمی‌شوند

خورشیدی غروب می‌کند،
صبح نشده، شب نشده، خورشیدی دیگر غروب می‌کند،
خورشیدی رفته است، خورشیدی در سطح افق است، خورشیدی غروب می‌کند،
تاریکی بسط می‌گیرد، تاریکی به تنم دست می‌کشد، چشم‌هایم را می‌بندم،
در این افق بی‌انتها.

این سکوت ابدی است در انتظارش مانده بودی
در کنار مشت تنهایی ابدی بر روی میز هال است
مثل ظرفی شکلات در انتظار جویده شدن
انگشت‌های مرگ است انگشت‌هایت را گرفته است تو را
هدایت می‌کند به مرکز اتاق
چشم‌هایت را با بوسه‌ای می‌بندد
به آغوش می‌کشد و سردت می‌شود آن‌قدر سردت می‌شود که
دیگر هیچ چیز دیگری را احساس نمی‌کند و بعد خنده‌ات می‌گیرد و بعد
وا می‌دهی به آغوشی که تو را به خودت می‌فشارد محکم‌تر محکم‌تر تو را به خودت می‌فشارد
چشم‌هایت را باز می‌کنی بر روی تخت هستی در اینجا که سکوت ممتد شده است بر
حجم تاریکی ساعتی که نمی‌خواهد بدانی بفهمی متوجه بشوی چند است.

این همان سکوت ابدی است آرزویش را کرده بودی
با دفترهای شعر الن گینزبرگ و هنوز کتاب‌های دیگری از چارلز بوکافسکی که می‌خوانی و می‌خوانی
و موسیقی بلندتری بکوبد بر گوش‌هایت بکوبد بر حجم سکوت‌هایت
و به جز سکوت هیچ نباشد به جز سکوت هیچ نباشد.

این پنجره همان است در آن سمت زمین یا این سمت زمین یا کمی این طرف‌تر یا آن طرف‌تر
پرده‌ای دارد تو را در خودش می‌پوشاند احساس بکنی کمی امن است اینجا
برای دست‌هایی بیایند بروند تو را به آغوش خودت بکشند
فکر کنی کمی امیدواری کمی امیدواری همینجاها جا مانده است
باید جا مانده است سراسیمه بشوی چنگ بزنی به پرده
پرده سر جایش باقی بماند تکانی نخورد تکانی نخورد تکانی نخورد.

اینجا که آینده مثل گذشته است آینه‌ای است روبه‌روی آینه‌ای است
پیرمردی خیره است به گذشته‌ای از آینده‌ای از پوستی چروکیده چشمانی گود افتاده

لبخندی محو بر صورتی منگ بر چشم‌هایی محو

و سراغ میز می‌روی - تلوتلو خوران
گاز می‌زنی بر تلخی تنهایی ابدی و آرام آرام آرام می‌جوی
وقتی مرگ گوشه اتاق نشسته است کنار دیوار به هیچ چیزی اهمیتی نمی‌دهد.

در این سکوت ابدی.

شب باشد در تاریکی یا صبحی در خیابانی خلوت در انتظار حضور آدم‌ها ماشین‌ها صداها یا غروب باشد در منظره خستگی زندگی شهری باشد فکر می‌کنی فرق باشد در شب تهران یا تورنتو یا جایی در کوچه‌های ازمیر؟ چه فرق می‌کند اسم خیابان انقلاب باشد یا اولوس^۱ باشد یا شهدای قبرس^۲ باشد یا شهدای خرمشهر باشد یا دیوی^۳ باشد؟ وقتی ایستاده باشی در انتظاری بیشتر خیره به روبه‌رویت سر برسد منتظر باشی لرزش موبایل در مشتت بگوید نزدیک هستم چه فرقی می‌کند بین چشم‌های نیم‌بسته یک ایرانی یا کانادایی با از شرق دور یا غرب نزدیک یا

همیشه سردت می‌شود

همیشه نگران می‌مانی

سیگاری دیگر یا جرعه‌ای دیگر از قهوه یا

و سر برسد از آن سوی کوچه دستی تکان بدهد با لبخند خواهرت تو را پیش بخواند به آغوش پدرت تو را بغل کند و در گوش‌هایت آرام زمزمه کند برویم و

به تاریکی صحنه گام برداری از خیابان دور بشوی چه فرقی بکند فارسی صحبت کنند بقیه یا انگلیسی یا ترکی یا عربی یا چه فرقی می‌کند دست تو باشد دست تو باشد دست دیگری باشد پرده‌ها را بکشد چه فرقی می‌کند انگشت تو باشد انگشت او باشد چراغی خاموش کند چه فرقی است در قامت تو یا قامت او وقتی این نگاه مادرت باشد چه فرقی است در آشنایی یا دوستی‌تان وقتی این بوسه برادرت باشد این نگاه مهربان برادرت باشد این گرمای تن مادرت باشد این بوی بازوی پدرت باشد یا

^۱ اولوس: ulus به زبان ترکی یعنی «ملت». در هر شهر ترکیه، خیابانی به این نام وجود دارد.

^۲ در هر شهر ترکیه، به موجب قانون نام یک خیابان باید «شهدای قبرس» باشد.

^۳ خیابان متعلق به دگرباشان جنسی در ونکوور، کانادا.

چه فرق می‌کند این اتاق در تهران باشد در غرب باشد یا شرق یا در ارتفاع یک برج باشد با منظره‌ای به چراغ‌ها - و چه فرقی است چراغ‌های کدام شهر باشد یا روبه‌روی کوچه‌ای تنگ باشد یا خانه‌ای معمولی - و چه فرقی است بین خانه‌های این شهرها وقتی کره زمین می‌چرخد تو می‌چرخنی رها می‌شوی از این کشور به آن کشور سُر می‌خوری از آن آغوش به این آغوش می‌غلتنی به زبانی سلام می‌گویی به دیگری بدرود چه فرق می‌کند وقتی صورتش را نمی‌بینی دست‌هایش را نمی‌بینی حرکت تن‌اش را نمی‌بینی چه فرق می‌کند وقتی دور می‌شوی دور می‌شوی دور می‌شوی از این چه هست آن چه خواهد بود چه فرق می‌کند وقتی تصویرها ترکات می‌کند وقتی صداها دیگر نمی‌رسند وقتی لبخندش، لبخند مادرت می‌شود دست‌هایش دست‌های پدرت می‌شود خنده‌اش، خنده خواهرت می‌شود.

ساحل باشد یا اتوبانی باشد از نقطه‌ای به نقطه‌ای، نیمه‌شب تاریک می‌شود اینجا باشد یا هر کجای دیگر باشد، نیمه‌شب هوا سرد می‌شود وقتی ایستاده باشی در آستانه پنجره‌ای در میانه خیابانی در هر کجایی به هر کجایی چه فرق می‌کند چه فرقی می‌تواند بکند چه فرقی می‌تواند بکند

اینجا همین آنجاست وقتی آنجا همین اینجاست لبخند می‌زنی انتظار می‌کشی خیابان را سرک می‌کشی به موبایلت نگاه می‌کنی می‌آید کمی دیگر می‌آیند.

تنهایی بیشتری است عشق‌بازی با پسری که من باشم
وقتی مرگ هرگز برایم غریبه نیست
وقتی ایستادن پشت پنجره خیره به حرکت ابرها خیره به حرکت فکرها می‌تواند ابدی باشد
وقتی چمدان‌هایم را باز کردم - یک بار دیگر در این خانه جدید
بین لباس‌ها و کاغذها و کتاب‌هایم
حجم بی‌پایانی از گذشته کنار گذاشته شده بود
گذشته‌ها باز شدند حجم گرفتند
آب و هوا و زمین و آسمان را پر کردند
بین قطره‌های باران مابین شعله‌های خورشید جایی بین برگ درخت‌ها شناور شدند
بین من و انگشت‌هایم سایه انداختند
نفس‌ها را زیر خش خش گام‌هایشان گرفتند
بعد پشت گوش‌هایم ایستادند می‌پرسیدند، یادت مانده است؟

فقط پسر بچه‌ای یادم می‌آمد
صبح‌ها از خواب بیدار می‌شد نمی‌دانست مدرسه هنوز چیست
در حیاط روی شکم بر موزاییک‌ها دراز می‌کشید
سردش می‌شد و هنوز نمی‌دانست هنوز نمی‌فهمید.

فکر کردم به صورتش که از خاطر من رفته است
به صدایش که سال‌ها بود نمی‌شنیدم
به آرزوهایش که پوک شدند خرد شدند محو شدند.

صدایی پرسید، دیگر چه یادت هست؟

تصویر در تصویر در تصویر روبه‌رویم پایین می‌ریخت
خواستم بلند شوم تلو تلو بخورم
چمدان‌ها را بند آورده بودند

نفسم را بند آورده بودند.

پرسیدم، وقتی خودم را بکشم چه بر سرت می‌آید؟
چه بر سرم می‌آید؟

تنهایی بیشتری است آغوش پسری که من باشم
در سرمای نفس‌هایم و انگشت‌هایم که دنبال خودم می‌گردند در تو
در تو که میانم جا می‌شوی
می‌خندی حرف می‌زنی چشم‌هایت را برای بوسه‌ای دیگر می‌بندی

در این شب یا صبح یا هر زمان دیگر
در این برهوت که من باشم
در این ابدیت که پایانی نمی‌پذیرد در این حرکت تند و داغ و عشق
عشق
عشق بازی ما.

باران سیاهی

آدم‌هایشان شهرهایشان بدن‌هایشان وقتی روبه‌رویت می‌ایستند
 دست می‌کشند رهای لباس‌هایشان می‌شوند
 وقتی لبخندی می‌زنند دستی به تن‌شان می‌کشند تن‌شان را چرخ می‌زنند
 دستی دراز می‌کنند جلوتر یک قدم به جلوتر می‌روی
 وقتی چشم‌هایت را می‌بندی رها شده از همه‌چیز رها شده از همه‌چیز تکرار می‌کنی رها شده از
 دست می‌اندازی حرکت انگشت‌های لب‌هایش را دنبال می‌کنی زانو می‌زند
 نگاه می‌کنی به لب می‌گیرد نگاه می‌کنی می‌مکد نگاه می‌کنی دست‌هایش فشار می‌آورند
 دراز می‌کشی چشم‌هایت را می‌بندی فکر می‌کنی باید تکرار بکنی رها شده‌ای از همه‌چیز از همه‌چیز از

باران آرامی است در آن‌سوی پنجره جاری است در تمامی این ساعت‌های پاییز
 در آسمانی تیره در صبح‌ها ظهرها عصرها شب‌ها در طلوع‌ها در غروب‌ها در حرکت خورشیدی که نیست
 در حرکت ماهی که نیست در حرکت ستاره‌ها که پشت ابرها پشت ابرها پشت پرده‌ها

رنگ‌شان را به‌خاطر نمی‌آوری خیره در حرکت هوایی که قرار بود نامرئی باقی بماند بر فراز سقف
 سیاه یا سفید یا زرد یا بومی یک کشور دیگر یا یک سرزمین در همین نزدیکی‌ها
 دست می‌اندازی گوشی موبایلت را چنگ می‌زنی نگاه می‌کنی به این یا آن گوشه و کنارش
 باران می‌بارد سیاه است رنگ دیگری را قبول نمی‌کند رنگ دیگری را نمی‌خواهد
 نشسته‌ای بر روی تخت مهم نیست چیزی تنت باشد نباشد کسی باشد نباشد
 اینجا باران سیاهی می‌بارد در روزهای زندگی‌ات وقتی همه‌چیز را رها کرده‌ای به حال خودشان باشند
 در یک مسیری که مهم نباشد راه‌شان را بروند
 بعضی وقت‌ها از پشت پنجره نگاه می‌کنی، همه‌چیز‌هایت می‌روند دورتر می‌شوند رنگی به جز سیاهی
 نمی‌گیرند
 رنگی به جز سیاهی نمی‌بینند رنگی به جز سیاهی نبوده است نخواهد بود

بیرون باران مثل موجی است از یک اقیانوس تو را در خودش احاطه می‌کند
 غرق نمی‌شود راحت را می‌روی سرت را می‌اندازی پایین و فکر می‌کنی چتر دیگر هیچ کمکی نخواهد کرد
 هیچ چیزی دیگر هیچ کمکی نخواهد کرد راحت را می‌روی مهم نیست مهم نبوده است

اسمی نداشت

عروسک‌های پارچه‌ای را روی کمد جا می‌گذاری موبایلت را کنار تخت جا می‌گذاری
مهم نیست چه بر تنت باشد نباشد مهم نیست در کجای شهرشان باشی در کنار کدامشان باشی یا نباشی

پیانو در پس سرت می‌نوازد
چشم‌هایت را می‌بندی راحت را می‌روی
باران سیاهی می‌بارد

باران سیاهی می‌بارد.

دیوانگی محض

دیوانگی پشت پرده می ایستد سرک می کشد چشم می اندازد منتظر می ماند از خواب بیدار بشوم
باهام شوخی دارد
دنبال چیز خاصی نیست، گربه کوچکی است چنگ می اندازد
برایش مهم نیست رد ناخن هایش خون می زند بیرون.

صبح ها چشم هایم را به چشم هایش باز می کنم
جلویم ایستاده است انگشت به لب گرفته است بلند می خندد
تا بلند بشوم، خودم را تا دست شویی بکشانم، لیوان شیر در مایکروویو گرم کنم
پودر آماده اسپرسو بریزم تویش و تلخ سر بکشم
کلاه هایش را بر سر می کند و کلاه قبلی را بر کف اتاق می اندازد
و تا برگردم و روی مبل ولو بشوم و فکر بکنم امروز قرار است چه کاره باشم
کلاه ها از اینجا تا آنجای اتاق را پر کرده اند و بعد نگاه عصبانی ام را که می بیند
بلند می خندد بالا می پرد پایین می پرد چشم هایش گشاد می شود قاه قاه بلندتر می شود
چرخ می زند و بعد یک موقعی لیوان را گذاشته ام پایین روی زمین
دستش را گرفته ام
چرخ چرخ عباسی می کنیم دور اتاق
کله صبح آفتاب تازه به آسمان سرک کشیده.

شب، وقتی دیگر خسته شده باشم برای خواب آماده شده باشم
فکر می کنم به دیوانگی محض فکر می کنم به رد چنگ هایش بر مشت هایم
فکر می کنم به بوسه هایش بر لب هایم
فکر می کنم به تمام چهره های مختلف اش در تمام ساعت های روز
فکر می کنم به مرگ فکر می کنم به تمام شدن به پایان رسیدن
چشم هایم را برای خواب می بندم
دیوانگی جلوی پنجره می ایستد
پشت پرده می رود جلوی پرده می رود یک جایی به دیوار می چسبد
یک جایی از سقف آویزان می شود

اسمی نداشت

تا صبح خودش را خل می کند تا وقتی چشم باز بکنم تا صبح می خندد
قاه قاه می خندد به تمام مسخرگی های این زندگی که آزارم می دهد
به تمام نقطه های کوچک و بزرگی که تحمل شان می کنم
به تمام آدم ها بلند می خندد به تمام خبرها بلند می خندد
به تمام زندگی به مسخره می خندد
بعضی وقت ها فقط ساکت می ماند حرکت سنجاب خاکستری را نگاه می کند
از درخت آن سمت خیابان پایین می دود نگران است مضطرب است دنبال غذا می گردد و می لرزد
و دیوانگی محض در تمام مدت ساکت می ماند نگاه اش می کند
بعد یادش می افتد من اینجا هستم من اینجا خوابیدم صبح نزدیک شده است
تکانم می دهد تکانم می دهد تکانم می دهد تا چشم باز بکنم
چشم باز بکنم، لبخند عمق گرفته می زند.

جلوی آینه می ایستم اصلاح کنم پشت سرم سایه می اندازد
لباس می پوشم لباس های خانه را لگد می اندازد این سمت یا آن سمت
بیرون می روم می خواهد فلاسک قهوه را از دستم چنگ بزند
دنبال کارهای روزمره ام که می رود
توی سالن مدرسه می دود در خیابان کاغذ روی زمین می اندازد
توی مترو به صورت بچه ها فوت می کند
در کتاب فروشی، کتابها را پخش زمین می کند
بعد دراز می کشد و لگد می زند به زمین و بلند می خندد.

وقتی موسیقی گوش می کنم بالای سرم می ایستد احمق نگاهم می کند
فکر می کند از من خل تر دیگر نیست
همیشه فکر می کند از من یکی خل تر دیگر نیست.

صبح تا شب، دنبالم می دود، دنبالم می دود، بلند و بلند و بلندتر
قاه قاه از ته دل، حسابی می خندد.

مرگ صدایم می‌زد از دیشب که هیاهو آن‌قدر اوج گرفت
صداهای دیگر را در خودش پوشاند
مرا ناشنوا کرد به دیگر همه‌چیز و همه‌چیز مرا در خودش پوشاند
و من چشم‌هایم را بستم تا پیامبر نباشم تا دکتر نباشم تا آن‌چه می‌خواهند نباشند
با صدای بلند خندیدم وقتی در باز شد و مرگ آرام به سالن قدم گذاشت
از کنار تمام آدم‌ها گذشت، دست گذاشت بر شانهم
انگشت کشید بر چانه‌ام سرم را بالا گرفت نگاهم کرد
پرسیدم، لب‌هایم را نمی‌بوسی؟
سالن تاریک بود زندگی تاریک بود من احساس می‌کرد نفس‌هایم از آب‌ششی است
در هوای مرطوب سیاره‌ای دیگر که در آن هیچ چیز
هیچ چیز شبیه به هیچ چیز نیست.

مرگ که رفت، خشم وجودم را پر کرده بود تنم را پر کردم صدایم را پر کرده بود
ولی بلند خندیدم در هیاهوی همه‌چیز و صدایم در هیچ‌کجایی شنیده نمی‌شد
دست دراز می‌کردم به هیچ‌کجایی نمی‌رسید
چنگ می‌انداختم به هیچ‌چیزی نمی‌آویخت
خندیدم وقتی پسر کناری‌ام تنم را نمی‌خواست و من تاب می‌خوردم
فکر می‌کردم تنم به تن چه کسی می‌تواند بیاوزید تا در این نقطه در این نقطه در این چاه
کوچک پرتاب نشوم تا در این چاهی که به ته نمی‌رسد پرتاب نشود.

دیشب به صبح رسید در کابوسی که در آن مرگ وارد سالن می‌شد و لبم را نمی‌بوسید
سالن به صبح رسید در انتظار تنی که مرا به خودش بیاوزید و
هیچ تنی مرا نمی‌خواست.
دیشب به صبح رسید و چشم‌هایم در تشنگی ممتد لب‌هایم باقی ماند.

مرگ صدایم نمی‌زد و ایستاده بودم روبه‌روی پنجره، در این چاه
که به انتهای نمی‌رسد.

در نزدیکی

فاصله تا سکوت در انگشت‌های تو بود
نامت را بر گوشم زمزمه کرده بودی و
قرار بود در چند دقیقه بعد، ظاهراً خوشحال از تمام آنچه گذشته است،
فراموشت کنم.

قرار بود کمکی باشی بر گذران روز
تا از خودم نپرسم، برای چه، برای چه تماشش نمی‌کنی؟

قرار بود دست بیاندازم تن عریانت را دست بکشم
سرتاپایت را دست بکشم عطر تنت را یک نفس عمیق بکشم
و بعد لب‌هایم به گوشه‌ای بند شود لب‌هایت به گوشه‌ای بند

و فراموشی در سکوت باقی بماند در لحظه‌ای که خیره به سقف
نفس نفس می‌زنی و

فراموش شده است؟ دم گوشم زمزمه کردی،
حالا دیگر فراموش شده است؟

ایستادی جلوی پنجره، خیره به تن‌هایمان، پرسیدی،
چند تای دیگر فاصله است تا گذشتن از هرچه بود
هرچه هست هرچه خواهد بود؟

و تکرار می‌کنم، بدون آنکه نگاهت کرده باشم،
مگر می‌خواهد چه بشود؟

فراموشی سراغم نمی‌آید

من نابغه نیستم. والت ویتمن نیستم. الن گینزبرگ نیستم.
تونی کوشنر نیستم. نمی توانم باشم. نمی توانم هیچ کدامشان باشم.
نمی توانم شاعر سرزنده‌ای باشم و زندگی را فریاد بکشم
نمی توانم انسان برجسته‌ای باشم حقیقت را عرضه کنم.

پسربچه‌ای هستم که در بدن سی ساله‌اش حبس شده است
و نمی‌داند. و نمی‌تواند.

دنبال فاصله می‌گردد تا این سکوت ابدی که وعده‌اش را داده‌اند
و سر نمی‌رسد

دنبال سکوت می‌گردد تا تنهایی ابدی که وعده‌اش را داده‌اند
ولی وجود ندارد.

دیوانه نیستم – ولی ادای دیوانه‌ها را درمی‌آورم
عاقل نیستم – ولی ادایشان را که می‌توانم دریاورم.

می‌توانم خسته باشم در هر آغوشی پهن بشوم
می‌توانم سر بلند بکنم به چشمانی که هنوز غریبه است خیره بشوم
و لبانی که نمی‌شناسم، همان‌ها را ببوسم.

زندگی شاید همین باشد – آغوشی که نمی‌شناسی
و فراموشی
وقتی لب‌هایت طعم غریبه‌شان را می‌دهد
و طعم‌شان فقط تلخی است.

و فراموشی
وقتی تن‌ات از تنم جدا نمی‌شود
وقتی جدا نمی‌شوی.

خیابان را خط تیره مه گرفته است تا آنجا که چشم به ابرها گم کند
همه چیزی که هست همه چیزی که بود

همه چیز را

دست دراز بکنی به آسمان و زمین و هیچ چیزی
هیچ چیزی به انگشت‌هایت نیاوزید.

سربرگردانی شاید پشت سر خودت ایستاده باشی

بچرخنی شاید کنار خودت ایستاده باشی

حس بکنی عروسک پوکی هستی با انگشت‌هایی چوبی آویخته از لباسی کهنه
در زمانی که وجود ندارد وجود نداشته است وجود نخواهد داشت.

و می‌خواهی خط نخورده باشی از صفحه زندگی

می‌خواهی خط نخورده باشی از فهرست نفس‌هایت

می‌خواهی خودت را پیدا کنی خودت را توی خودت جا بدهی

می‌خواهی وقتی نفس می‌کشی حرکت خون در خودت را احساس کنی

می‌خواهی بشود حرف بزنی بگویی فریاد بکشی برقصی مست بکنی دلت می‌خواهد چشم‌هایت را
اشک پر کرده باشد.

دلت می‌خواهد از این درد ابدی خلاص بشوی

با انگشت‌هایی پر شده در خودت پر شده در تنها کسی که دوستت دارد.

اینجا حالا در این مه که باران نمی‌شود ولی به همه چیز امتداد پیدا می‌کند

در میان خانه‌ها و سبزی بوته‌ها و گل‌های لاله، سفید یا

سرخ - حالا که خودت را می‌خواهی حالا که خودش را می‌خواهی.

دو هزار و چرندیات میلادی

من بودم
 در دنیایی که وجود نداشت
 در آدم‌هایی که حقیقتی نداشتند
 در لبخندهایی که خفیات می‌کردند
 در این قفس به نام زندگی
 این من بودم دست دراز می‌کردم
 خودش را می‌خواستم ولی در دست‌هایم مترسکی بیشتر باقی نمی‌ماند
 لبخند می‌زدم بر لب‌هایم به جز خاکستر باقی نمی‌ماند
 می‌خواستم اهلی بشوم می‌خواستم دوست بشوم می‌خواستم بنشینیم کنار لیوانی قهوه
 برای هم قصه تعریف کنیم اما
 بعد از گذر آمیزش دستی بر دستم باقی نمی‌ماند
 بعد از پاشیدن چند قطره‌اش دیگر لبخندش بر لبانم نمی‌ماند
 بعد دیگر رفته بود
 و من بودم عادت کرده به هرچه هست
 هرچه خواهد بود هرچه نیست.

یادم هست بلند نبودم دروغ بگویم لبخند بزنم به پهنای لب‌هایم چرت بگویم
 یادم هست بلند بودم گرمای تن‌ات را بیشتر کنم
 لبخند بر صورتت بیاورم به تو بگویم چطور می‌شود بال گشود
 بر ابرها سوار شد بر زمین سر خم کرد بلند خندید
 حالا در هرچه هست
 هرچه خواهد بود هرچه نیست
 و نیست و نیست.

ساعت مرگم را آرزو کردم و زنده ماندم
 از دست‌هایت بلند شدم وقتی فکر می‌کردم فقط بیشتر و بیشتر غرق خواهم شد
 هنوز صدایم به گوش‌هایت می‌رسید وقتی فکر می‌کردم لال شده‌ام یا تو دیگر
 نخواهی شنید

ولی باز هم ساعت مرگم را آرزو کردم و زنده مانده بودم
در اتاق ایستادم
چرخیدم
سایه‌هایم در اینجا و آنجا بود و سایه‌هایم بر خودم بود و
سایه‌هایم انبوه عزادارانی بودند چشم‌هایشان بر من قفل شده بود
و من گریه‌ام گرفته بود و از خودم و از این اتاق و از این خانه و از این شهر
و از این آدم‌ها و از این کره زمین وحشت کرده بودم
و فکر می‌کردم هیچ چیزی هیچ‌کسی نیست به من برسد
و فکر می‌کردم دیگر نجاتی در کار نخواهد بود
و ساعت مرگم را آرزو می‌کردم و ساعت مرگم خوابیده بود
و نمی‌خواست حرکت کند و من زنده مانده بودم و من زنده مانده بودم ولی
زندگی مرده بود و زندگی ماسیده بود و سرد شده و یخ کرده بودم و سرمایش در رگ‌هایم بود
ولی ساعت مرگم سر نمی‌رسید.

وقتی به خودم برگشتم شب شده بود و موسیقی هنوز از گوشه اتاق می‌نواخت
و موسیقی سنگینی بود پر از کوبش طبل‌ها تا مرا از خودم حفظ کند
و من وحشت‌زده ایستاده بودم
و تمام نمی‌شدم
حالا
در هرچه هست
هرچه خواهد بود
هرچه نیست
و نیست.

بعد از این مرگ

آتش می‌کشی بر رنگ دست‌هایت
ایستاده نشسته خمیده بر سطح زندگی‌ات
در قاه‌قاهی به تلخی ته سیگار
در ساعتی گذشته در مدهوشی دردها و رنج‌ها و فراموشی‌ها و
و نشسته بودی در جمع دوست‌هایت
اینجا در آن سوی زمین به خودت می‌گفتی مثل گذشته است
همیشه مثل گذشته است.
این شب در تکرار خودش امتداد می‌یافت
سایه می‌انداخت بر روزهایت
تاریک‌ترشان می‌کرد
فشرده‌ترشان می‌کرد
در قلبی که فراموش کرده بود درد می‌کند
فراموش کرده بود فراموشی چه حسی دارد وقتی درد می‌کند
فراموش کرده بود نگرانی یعنی چه وقتی فراموش کرده است درد می‌کند
و دیگر نمی‌فهمید.
خاکستری آسمان را جمع می‌زدی به تاریکی شب اضافه می‌کرد در ساعت‌هایی که
گذرشان را دیگر نه خودت تماشا می‌کردی، نه برای کسی مهم بودند
افسردگی در کنارت نشسته بود، برایت آبجو باز می‌کرد
برایت سیگار روشن می‌کرد که نمی‌کشیدی، می‌گذاشتی فقط دود کند و خاموش بشود
برایت تعریف می‌کرد، ولی گوش نمی‌کردی چون دیگر هیچ اهمیتی نداشت
چون هیچ‌وقت هیچ اهمیتی نداشت.
برگه پاره شده‌ای شده بودی از دفتر وجودی‌ات جدا افتاده بودی
مچاله شده بودی پژمرده شده بودی خطوط رد باران گرفته بود
پخش شده بود محو شده بود بی‌معنا شده بود هیچ در هیچ در هیچ شده بود
خودت نبودی مچاله‌ای بودی گرفتار باد و باران شده بودی
و دیگر هیچ اهمیتی نداشتی در کل هرگز اهمیتی نداشتی

اسمی نداشت

افسردگی‌ات در کنارت نشسته بود دست بر شانه‌ات انداخته بود از تو می‌پرسید
یادت هست؟

خیابان‌های دود گرفته تهران یادت هست؟
یادت هست رد خون افتاده بود بر زندگی؟
یادت هست همه‌چیز خفه شده بود همه‌چیز مچاله شده بود همه‌چیز پژمرده شده بود؟
یادت هست فرار کردی تا از لکنت‌زیانت نمیری؟ خفه نشوی؟ یکی از آنها نشوی؟
یادت هست فرار کردی تا هیولا نباشی؟
یادت هست فرار کردی تا دروغگوتر نشوی؟

پشت پنجره آسمان خاکستری بود شب بود روز بود فرقی نمی‌کرد.

دوستت پیام فرستاده بود حال افسردگی‌ات را پرسیده بود
نوشته بودی حالش خوب است
نوشته بودی مراقبتش می‌کنی
نوشته بودی دوست صمیمی تو شده است
بخشی از وجودت است
نوشته بود چقدر تو عجیب می‌گویی
نوشته بود کسی این‌طوری از افسردگی‌اش صحبت نمی‌کند

شانه بالا انداخته بودی سر بر شانه افسردگی‌ات گذاشته بودی به پشت پنجره خیره مانده بودی
گذاشته بودی سیگار خاموش بشود گذاشته بودی آبجو گرم بشود
گذاشته بودی صدای تلویزیون باشد ولی گوش نمی‌کردی
گذاشته بودی موبایلت با ساعتی آویخته از صفحه‌اش جلویت باشد، ولی باورش نمی‌کردی
گذاشته بودی همین‌طوری همین‌شکلی احاطه شده در تیرگی باشد همه‌چیز و اهمیتی نمی‌دادی
آخر چه فرقی می‌کرد؟ دیگر چه فرقی می‌کرد؟

کاغذ مچاله‌ای که بیشتر نبودی در باد و باران گم شده بود
دیگر چه فرقی می‌کرد؟ دوست‌هایت را به فقر زندان برده بودند
به فقر جدایی برده بودند. به فقر تحریم و استبداد و خشم برده بودند
خیابان‌های شهرهایت را خشم بی‌پایان پوشانده بود
چشم مردم را بسته بود

دیگر چه فرقی می‌کرد؟ خودشان را دیگر نمی‌شناختند خودت را دیگر نمی‌شناختی
این به آن در شده بود در این دربه‌دری‌هایتان

افسردگی ات رفته بود در را بسته بود
صداها را پوشانده بود
پیراهن از تن کنده بود
به آغوش‌ات کشیده بود

این روز از شب گذشته بود
نامی نداشت
نامی نمی‌گرفت
دیگر وجود نداشت
دیگر نبود
نبود.

اسمی نداشت

انتشارات گیلگمیشان پیش از این آثار زیر از رامتین شهرزاد را منتشر نموده است:



قایم باشک ابرها



خاکستری های آبی



آمریکا و چند شعر دیگر



راک اند رول



فرار از چهارچوب شیشه ای



مجموعه پنج نمایشنامه از سارا کین